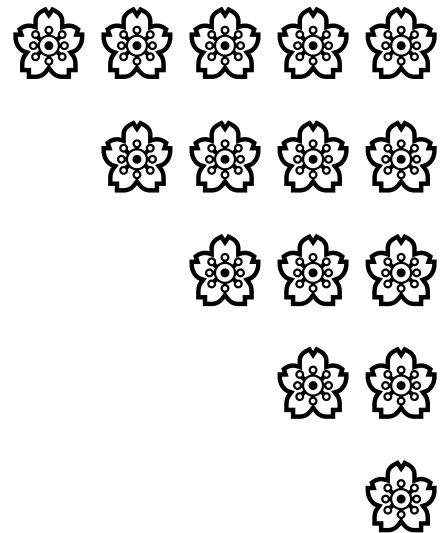


شوهر غیرتی مـ ①۸۵ نـ, [۲۰, ۱, ۰, ۱۵, ۴۱: ۲۱]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸۵ نـ]



part_185#

#عروس_اربابزاده

پوزخندی زد :

_ اگه بهش خیانت نکردی پس چرا از عمارت پرت کرده
بیرون هان ؟

دستی به چشمهای خیس شده ام کشیدم و گفتم :
_ من بهش خیانت کردم وقتی عاشقش هستم و قراره
بچش رو بدنیا بیارم همش نقشه کثیف نیاز بود یه روز
خودش واقعیت رو میفهمه اما اون روز من نمیبخشمش .
_ میتونی واسم تعریف کنی زندگیت رو من شنونده خوبی
هستم .

انقدر دلم پر بود که حد نداشت شروع کردم به تعریف
کردن وقتی حرفام تموم شد دستش رو روی شونم
گذاشت و گفت :

_ هیس آروم باش

با چشمهای گریون بهش خیره شدم :

_ خیلی تنها شدم همش بخاطر نقشه های نیاز همه رو از
دست دادم بیکس و تنها شدم .

_ تنها نیستی من و داری .

با گریه پرسیدم :

– تو من و دوست داری ؟ بهم اعتماد داری ؟!

سرش رو تکون داد :

– آره

بی هوا بغلش کردم تنها کسی بود که حالا داشتمش من همه رو از دست داده بودم وقتی حسابی گریه کردم آرام شدم ، من و از خودش جدا کرد و گفت :

– من هولیا هستم از این به بعد قراره با هم زندگی کنیم ، از اقوام ارباب سالار هستم اونا بهت اعتماد داشتند واسه همین آوردنت اینجا قرار شده هر چند مدت یکبار بیان دیدنت چون عجله داشتند رفتند .

– واقعا باورم دارند ؟

سرش رو تکون داد :

– آره ، اگه باورت نداشتند نجاتت نمیدادند

قطره اشکی که روی گونم چکید رو با دست پش زدم

– کاش ارباب زاده هم باورم میکرد

هولیا بلند شد

_ دیگه گریه نداریم ، تو باید مراقب سلامتی بچت باشی
ستاره از امروز یه زندگی جدید و شروع میکنیم .

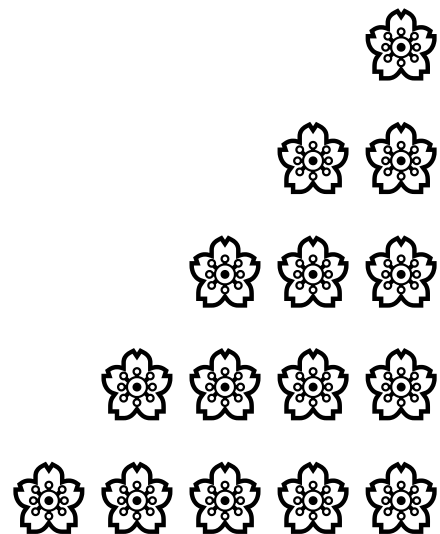
_ زندگی بدون ارباب زاده واسه من سخته

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ واسه پسرت هم که شده باید زندگی کنی میفهمی !?

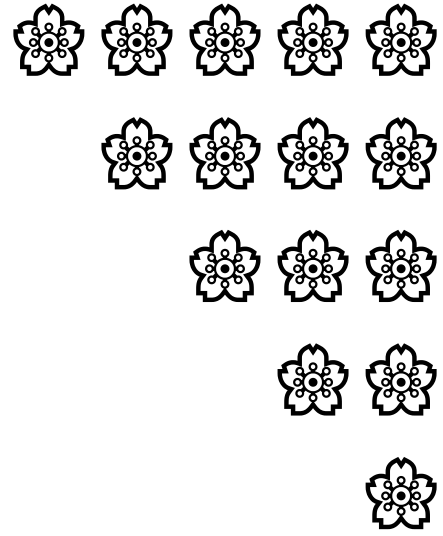
سری تکون دادم :

_ آره



شوهر غیرتی مـ ①۸ـن, [۱۶,۰۱,۲۰ ۳۸:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـن]



part_186#

#عروس_اربابزاده

بعد چند دقیقه متعجب بهش خیره شدم و گفتم :

_ پسرم ؟

خندید :

_ آره شکمت یه شکلی هست انگار بچت پسره
با شنیدن این حرفش دستم رو روی شکمم گذاشتم
دیگه چیزی نمونده بود تا به دنیا اومدن پسرم اما ناراحت
بودم از اینکه پسرم نمیتونست باباش رو داشته باشه .

_ ستاره

به سمتش برگشتم

_ جان

_ پس چرا پیش خانواده ات نرفتی ؟

_ خانواده ! خانواده ای که وقتی من رو به عنوان خونبس
فرستادند عمارت ارباب زاده اما بعدش هیچوقت سراغ
من و نگرفتند

_ دوستش داشتی ؟

اشک تو چشمهام جمع شد

_ مگه میشه دوستش نداشته باشم ؟ من عاشقش بودم
اما نشد زیاد با هم باشیم دیدی که چیشد زندگیمون رو
خیلی راحت از دست دادیم
سرش رو با تاسف تکون داد :

_ درسته

_ ارباب زاده هیچوقت عاشق من نبود !

_ چرا داری اینو میگی ؟

_ چون اگه عاشقم بود انقدر راحت قبول نمیکرد من
بهش خیانت کردم حداقل حرفام و میشنید بعدش
قضاوت میکرد

با تاسف سرش رو تکون داد :

_ زندگی همینه باید قبولش کنی !

_ قبولش کردم و میدونم دیگه هیچوقت قرار نیست
خوشبخت باشم .

_ چرا انقدر ناامید هستی آخه ؟

_ ناامید نیستم اما همیشه سعی میکنم با واقعیت ها کنار
بیام

با تاسف سرش رو تکون داد :

_ نمیدونم چی باید بهت بگم .

_ قرار نیست چیزی بهم بگی فقط بهم کمک کن منم مثل
همیشه به کار همیشگیم ادامه میدم .

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ چه کاری ؟

_ خدمتکاری

اخماش رو تو هم کشید

_ ارباب سالار و مامان نازگلت بهت اعتماد داشتند که تو

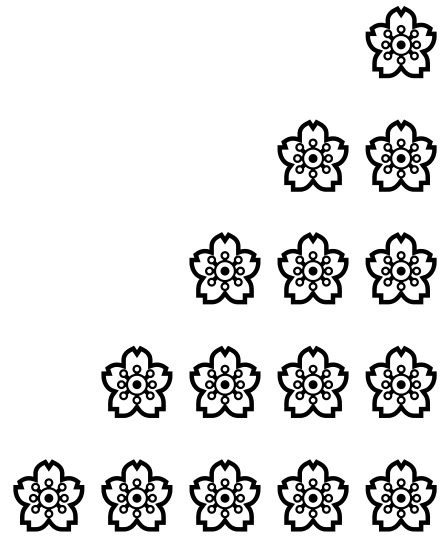
رو آوردند اینجا پیش من ، اونا سالها از من مراقبت

کردند حالا قرار هست ما با هم باشیم منم میشم خواهرت

دیگه نشنوم همچین چیزی بگی شنیدی ؟

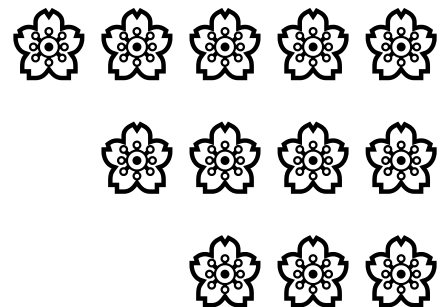
اشک تو چشمهام جمع شد

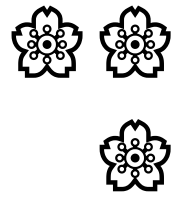
– خیلی خوب هستی نمیدونم چی باید بگم .



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۲۱:۰۸ ۱۶,۰۱,۲۰]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن





part_187#

#عروس_ارباب_زاده

هولیا پدر و مادرش رو از دست داده بود ، ارباب سالار و
مامان نازگل بهش کمک کرده بودند پزشک یه روستا
شده بود منم آورده بودند پیش هولیا باشم یه روستا که
خیلی دور از جایی بود که ما زندگی میکردیم خیلی دوست
داشتیم کنار ارباب زاده باشم اما میدونستم که همیشه
واسه همین دیگه سعی میکردم کمتر بهش فکر کنم .
کنار رودخونه نشسته بودم که صدای خدمه اومد :

_ خانوم

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم :

_ بله

_ هولیا خانوم گفتند باید برگردیم خونه ارباب سالار و
همسرشون اومدند دیدن شما

با شنیدن این حرفش سریع بلند شدم :

_ چی داری میگی اونا واقعا اومدند ؟

سرش رو تکون داد :

_ آره اومدند

با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و
همراهش راه افتادیم سمت خونه زیاد طول نکشید که
رسیدیم ، با دیدن مامان نازگل به سمتش پرواز کردم
کمی تو بغلش موندم بعدش ازش جدا شدم .

چند دقیقه هممون ساکت نشستیم که بالاخره ارباب سالار
سکوت رو شکست

_ ستاره میخوام کامل و دقیق تعریف کنی اون روز چیشد
باشه ؟

– چشم

بعدش صادقانه مو به مو واسش تعریف کردم که مامان
نازگل با دلخوری گفت ؛

– مگه من بهت نگفتم تحت هیچ شرایطی از عمارت
خارج نشو؟

اشک تو چشمهام جمع شد

– من فکر میکردم ارباب زاده واقعا باهام کار داره ،
نمیدونستم همچین نقشه ی کثیفی واسه من کشیده شده
من هیچوقت به ارباب زاده خیانت کردم .

– میدونم

ارباب سالار بود که این و گفت و بعدش ادامه داد :

– واسه همین تو باید یه مدت اینجا زندگی کنی بعدش ما
میایم تو رو میبریم ، فعلا واسه امنیت خودت و بچت لازم
هست

– من دیگه امیدی واسه برگشت ندارم !

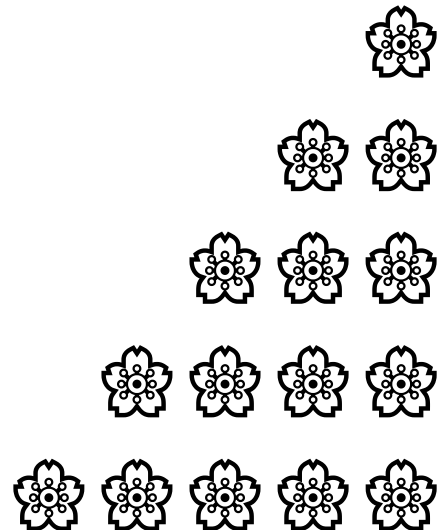
مامان نازگل ابرویی بالا انداخت و گفت :

– پس اهورا چی میشه ؟

– اون من و دوست نداره

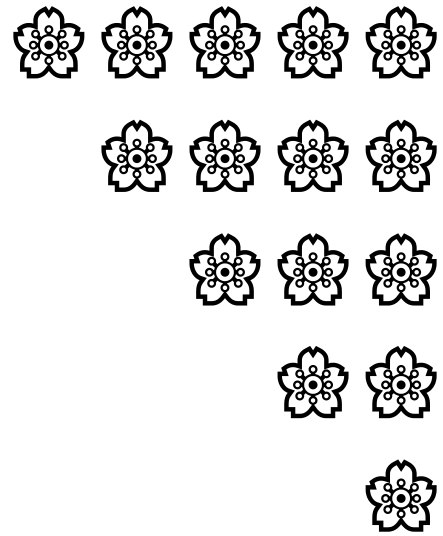
– از کجا انقدر مطمئن هستی ؟

– میدونم



شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ, [۱,۲۰, ۱۸,۰ ۴۲:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (18) - من]



part_188#

#عروس_ارباب_زاده

_ خوب دلیلش رو میشه بگی ؟

_ ارباب زاده اگه من و دوست داشت انقدر زود قضاوت
نمیکرد ، باشه میگیریم غیرت داره من زنش هستم تعصب
داره اما باید گوش میداد به حرفای من نه اینکه من رو
پرت کنه بیرون من همچین عشقی رو قبول ندارم .

بعدش بلند شدم که صدای مامان بلند شد :

_ کجا ؟

_ میخوام برم استراحت کنم ، از شما و ارباب سالار
ممنون هستم که من و باور کردید حتی یه روز مونده
باشه به عمرم کار هایی که شما برای من انجام دادید رو
جبران میکنم همیشه به بچم میگم چه مادر بزرگ و
پدر بزرگی مهربونی داشته شما اسطوره ی بچه من
میشید نه پدر سنگدلش .

بعدش خواستم برم که ارباب سالار صدام زد :

_ ستاره

ایستادم بلند شد اومد روبروم ایستاد خیره به چشمهام
شد و گفت :

_ به اهورا حق بده شک بزرگی بهش وارد شده که زنش
بهش خیانت کرده

نفس عمیقی کشیدم خیره به چشمه‌هاش شدم و گفتم :

_ من بهش حق میدم اما این اصلا درست نیست اون حتی به حرفای من گوش نداد .

_ نمیخوام اصرار کنم به چیزی چون میدونم اهورا هم در حقت بد کرده تو بدترین شرایط بهت اعتماد نکرد و باعث شد نابود بشی .

دستش رو گرفتم و با التماس گفتم :

_ میشه به من یه قولی بدید ؟

سرش رو تکون داد :

_ البته

_ دوست ندارم هیچوقت ارباب زاده بفهمه ما کجا هستیم ، دیر یا زود حقیقت برملا میشه اون وقت میخواد ما رو پیدا کنه من دیگه دوست ندارم کنارش باشم .

ارباب سالار چشمه‌هاش رو روی هم فشار داد

_ باشه

لبخندی بهش زدم :

– ممنون ، همیشه بغلتون کنم ؟

خودش من رو بغل کرد روی سرم رو بوسید ازم جدا شد
و گفت :

– همیشه میایم پیشت حواسمون بهت هست ازت غافل
نمیشیم نگران چیزی نباش با دقت مراقب خودت و نوه
ی ما باش

– چشم